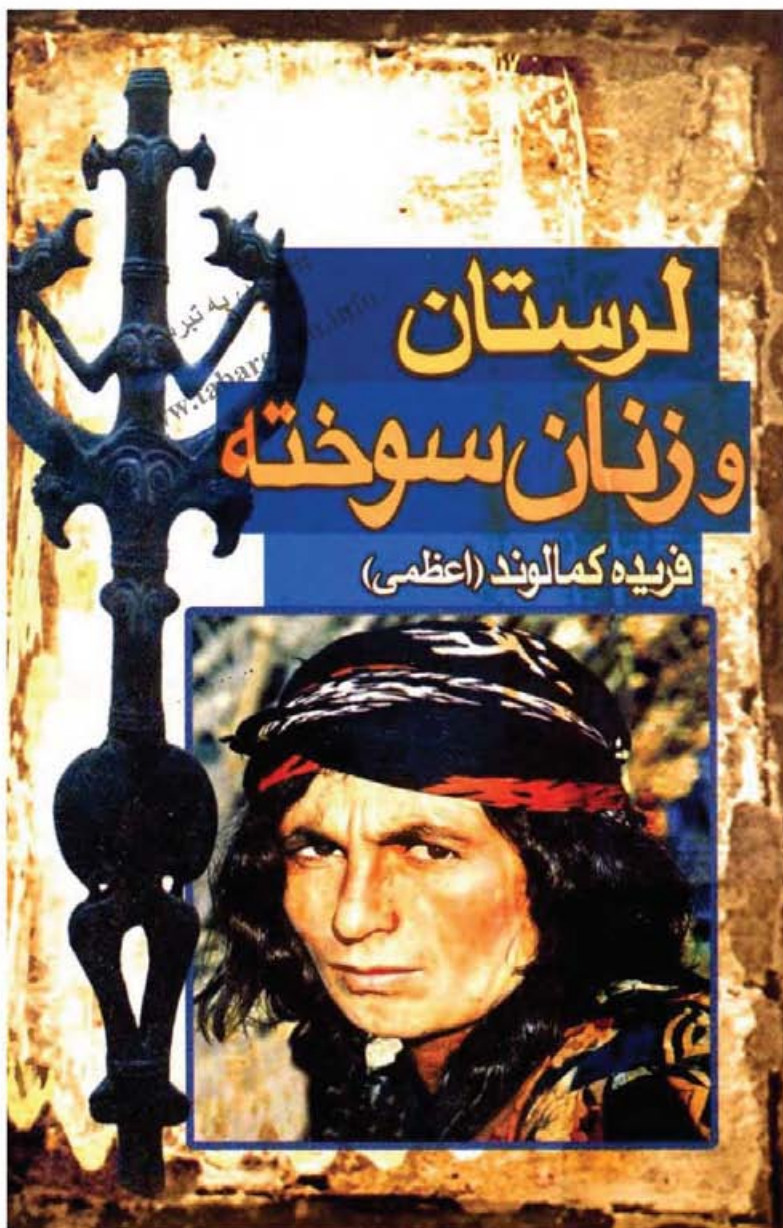


لورستان وزنان سوخته

فریده کمالوند (اعظمی)



لرستان

پیشکش به تبرستان

www.tabarestan.info

و

زنان سوخته

فریده کمالوند

پیشکش بہ تبرستان
www.tabarestan.info

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info



لرستان و زنان سوخته

فریده کمالوند (اعظمی)

حروفچینی مرادی ویرایش سهراب جوادی

عکس‌ها علیرضا فرزین طرح جلد نیکا خاتمی

لیتوگرافی برنا چاپ و صحافی کهنموشی‌زاده

چاپ اول ۱۳۸۷ تیراژ ۲۰۰۰ جلد

شابک ۹۶۴-۸۹۲۵-۲۲-۴

قیمت ۱۷۰۰ تومان

نشر ژرف، تهران، خیابان ابوریحان، وحید نظری، شماره ۱/۶۹

تلفن ۶۶۴۰۳۲۸۴

سرشناسه: کمالوند، فریده، ۱۳۲۷-

عنوان و پدیدآور: لرستان و زنان سوخته / فریده کمالوند.

مشخصات نشر: تهران: ژرف ۱۳۸۶.

مشخصات ظاهری: ۶۴ ص.: مصور.

شابک: ۹۶۴-۸۹۲۵-۲۲-۴

وضعیت فرست نویسی: فیپا

یادداشت: کتابنامه به صورت زیر نویس.

موضوع: زنان - ایران - - لرستان -- خودسوزی.

موضوع: زنان - ایران - - لرستان -- مسائل اجتماعی و اخلاقی.

رده بندی کنگره: ۱۳۸۶ ج۴ / ۹۲ الف / ۶۵۴۸ HV

رده بندی دیویی: ۳۶۲/۲۸۰-۹۵۵۵۲

شماره کتابشناسی ملی: ۱۱۴۶۹۶۱

پیشکش به زن‌های زحمت‌کش و پرتلاقت لُر
تقدیم به جان‌های خود سوخته زنانی که هیچ‌گاه
نخواستند به خواسته‌ها و رؤیاهای زندگیشان
برسند و طعم شیرین زندگی را بچشند و دریغ و
صد دریغ که تلخ‌کام دست از زندگی شستند و
رفتند و فراموش شدند.

«تاریخ^۱ زندگانی زن از آغاز شهادتی طولانی
بود.»

۱- می‌زیاده: تاریخ المهره استشهاد طویل.

با پوزش از خطاها و اشتباهات احتمالی و اجتناب ناپذیر

با تشکر و سپاسگزاری از همه کسانی که در این راه مرا

یاری دهنده بوده‌اند، به ویژه آقای سهراب جوادی و

خانم خاطره رضایی که با مساعدت و همکاری‌شان،

هموار کننده راهم بودند و با قدر دانی از آقای علیرضا

فرزین که امکان استفاده از عکس‌هایش را به من داد.

مقدمه

خطه لرستان یا خطه غربی کشور، در طول تاریخ پرفراز و نشیبش شاهد مصائب و مشکلات عدیده بوده، مردمان این دیار همواره با خشکسالی‌ها، جنگ‌ها، قتل و غارت‌های متعددی، دست و پنجه نرم کرده‌اند وضعیت اقلیمی، وجود کوههای سخت و صعب‌العبور و سر به فلک کشیده و کم‌آبی منطقه مردم لر را انسان‌هایی سخت‌کوش و شجاع و بی‌باک ساخته تا بتوانند نان خود را از طبیعت سخت و خشن طلب کنند.

در این دیار، زنان همواره پایه‌پای مردان در نبردی نابرابر در مقابله با طبیعت مبارزه کرده‌اند تا دوام آورند و زنده بمانند.

زن‌های لر در کشت زمین‌ها و دامداری که مشغله اصلی منطقه است، دوشادوش مردان حضور فعال داشته‌اند و گاه‌ا حتی در اموری چون اسب سواری و تیراندازی هم مهارت داشته‌اند، به طوری که در اشعار فولکلوریک استان نام چندین زن رزمنده و جنگجو هم برده شده و ترانه‌هایی در

وصف جنگ‌آوری و توانایی و قدرت آنها خوانده شده، اساساً زنان لر به دلیل زندگی سخت و پر مشقت‌شان در قیاس با مناطق شهری بسیار پرتوان و پرتوان و سخت‌کوش‌تر بوده‌اند.

طی سال‌های اخیر در جای‌جای این لرستان شاهد فاجعه‌ای بزرگ هستیم به نام خودسوزی زنان، که گاه آمار بالا می‌رود و گاهی رو به نقصان، اما هم‌چنان وجود دارد. هر از گاهی به دست دختر و یا زنی جوان آتشی شعله‌ور می‌شود که وجود خود را در آن خاکستر می‌کنند، تا شعله‌ای دیگر و شعله‌هایی دیگر سر از خاکستر بجا مانده از زنان و دختران در آورد و زندگی و هستی نوگل جوانی دیگر را بسوزاند و خاکستر کند.

از دیرباز جوان‌های این خطه بیت، (دایه دایه وقت جنگه) را با غرور و سربلندی زمزمه می‌کردند تا خود را مهیا و آماده مبارزه با مصائب و مشکلات زندگی نمایند، حال چه اتفاقی افتاده و چه شده که (دایه دایه وقت جنگه) برای عده‌ای به بیت غم‌انگیز و خانمان برانداز (دایه دایه وقت مرگه) تغییر یافته و جنگ و مبارزه جایش را به مرگ و نیستی و نابودی داده؟

لرستان همزاد تاریخ است، خطه‌ای غربی با کوهسار و موسیقی. آنجا که موطن کاسیان بوده است و سرزمین مفرغش خوانده‌اند. و این کاسیان کوچندگان بوده‌اند، راه‌دار و بازرگان و جنگ‌آور و دلیر. از دیوار نگاره‌های باستانی در غار «میرملاس» کوه‌دشت، به نقش عمده و پراهمیت آنها می‌توان پی برد.

جز این، آنچه از عهد هخامنشی در غار «کلماکره» کشف شده نیز نشانی از بداعت و نوپردازی صنعت آنها دارد. آینه‌های مفرغی با دسته‌ای که تندیس زنی عریان است و سنجاق‌هایی گونه‌گون با سری برجسته در میان‌شان؛ که احتمال می‌رود منشأ این «سر»ها همان رب‌النوع مادر اقوام آسیایی باشد که از آسیای صغیر تا شوش معبود و مورد پرستش بوده است. از این اشیاء، یکی هم رب‌النوعی است که او را در حال وضع حمل نشان می‌دهد. لرستان منطقه‌ای است کوهستانی که «کبیرکوه» این منطقه

را به دو بخش پیش‌کوه و پشت‌کوه تقسیم می‌کند، پیش‌کوه در شمال و پشت‌کوه در جنوب آن قرار دارد.

شهر خرم‌آباد که در قدیم خای‌دالو و شاپور خواست نامیده می‌شد، به صورت دره‌ای است که بین سبیدکوه و «گمره‌سی»^۱ واقع شده و همین ویژگی جغرافیایی زیبایی و طراوت خاصی به شهر بخشیده و جود چشمه و سرازیرهای زلال و قابل شرب و سرسبزی شهر، به ویژه وجود درخت‌های بلوط که در جای جای کوهستان‌های مشرف به شهر رویده‌اند، به شهر خرم‌آباد و استان، طبیعتی بکر و وحشی داده است.

۱۰

میوه‌ی درختان بلوط در گذشته نقش مهمی در زندگی عشایر و روستاییان کوه‌های زاگرس داشته، به طوری که در سالیان پیش از این به علت هرج و مرج و یا خشکسالی‌های مکرر که محصولات کشاورزی کاهش می‌یافت و یا کمیاب می‌شد، ساکنان دامنه‌های زاگرس از میوه‌ی درخت بلوط نان تهیه می‌کردند و نیز غذای دام‌هاشان هم بوده است، به

۱- کوه سیاه - این کوه به علت پوششی مخملی و سیاه رنگ به این نام معروف شده.

همین جهت وابستگی لرها به درخت بلوط زیاد بوده به طوری که واژه‌ی بلوط در افسانه‌ها، سرودها و اشعار حماسی و به طور کلی در فولکلور این دیار ریشه دوانیده. در ادبیات شفاهی لرستان منظور از «دار» درخت بلوط (بلی) است، و هرگاه در جایی، منظور درختی غیر از بلوط بوده، دو چناران و... می‌گفته‌اند. بیشتر درختانی که در لرستان به عنوان دار مراد برای برآوردن حاجات و نیازها به آنها دخیل می‌بسته‌اند درخت بلوط بوده است.

در جای جای دشت‌های لرستان به درخت‌های بلوطی برمی‌خوریم که با تکه پارچه‌های الوان خود نمایی می‌کنند، تارها در نسیم دشت، آمال و آرزوهای زنان و دختران جوان را به گوش دادرسان برساند و حاجتشان برآورده شود. بسیاری درختان بلوطی که در مناطق کوهستانی لرستان به «دوداره»^۱ یا «تک‌دار»^۲ در میان روستا نشینان و عشایر معروفند.

از بلوط «جفت» تهیه می‌شود که در دباغی به کار می‌رود

و پوست را محکم می‌کند، جفت حالتی تقدس گونه دارد، به طوری که ضرب‌المثل‌هایش سینه به سینه نقل می‌شود: «هفت بار نفت، هفت بار جفت»، «سَرِ بَیم و یک چی چرو داران»^۱.

درخت بلوط همواره روشنی بخش و گرماده بومیان زاگرس نشین بوده است، به طوری که در توصیف آتش گرفتن و شعله‌ور شدن از دار بلوط نام برده می‌شود: «گیران گریمه چی دار بلی»^۲ و نیز در اشعار حماسی لرهای بختیاری: «مولر بلی خورم، هفت سال گنم جنگ».

۱۲

زندگی در لرستان با وضعیت جغرافیایی خاص همواره برای اهالی بومی‌اش دشوار و سخت بوده زیرا وجود کوه‌های سر به فلک کشیده و قحط‌سالی‌های مکرر و پناه آوردن مردمان این دیار به کوه و کمر در جستجوی چیزی برای سیر کردن شکمشان و در افتادن با طبیعتی این چنین خشن از آنان زنان و مردانی سخت‌کوش، شجاع و دلیر

۱- با هم یکی شویم همچون دارهای بلوط کوچک.

۲- آتش گرفتارم چون درخت بلوط.

ساخته که می‌بایست آن قدر محکم و استوار باشند تا بتوانند نان خودشان را از سنگ سخت کوهستان طلب کنند.

زندگی کوچ نشینی، مشقات و رنج‌هایش همواره بار سنگین و طاقت فرسایی بر دوش زنان و مردان لبر گذاشته است. افراد ایل هر ساله حدود بیست روز پیش از عید نوروز کوچ کرده به مناطق بیلاقی می‌روند، آنها از پنج صبح بایای پیاده مسیرهای کوهستانی و سنگلاخ را طی می‌کنند تا یکی دو ساعت بعد از ظهر که وقت اطراق شود، زنان ایل چادرها را برافرازند و از زمین‌های ناهموار با تلاشی زیاد و با جمع کردن سنگ‌ها، مکانی صاف و هموار می‌سازند که برای استراحت مناسب باشد و آن گاه برای آوردن آب راهی چشمه‌ها می‌شوند تا چای و نان حاضر کنند برای مردان خسته از گردآوری گله. بعضی از زنان ایل بنا به گفته‌ی خودشان در ایام کوچ، شبانه‌روز فقط یکی دو ساعت می‌خوابیده‌اند زیرا شب‌ها تا دم صبح موی بزها را برای طناب و چادرها عمل می‌آورده و از آنها طناب می‌بافته‌اند تا بتوانند هنگام کوچ آنها را برای دام‌ها به کار ببرند و یا به پختن دوغ مشغول بوده‌اند تا در کیسه کنند و مراحل تهیه

کَشک آماده شود. پنیر و روغن هم در شب زنده‌داری‌ها تهیه می‌شد، زیرا روز هنگام به سبب بسیاری کارها وقت چنین کارهایی نبوده است. به گفته‌ی یکی از زنان کوچ‌نشین هنگامی که زیر چادر اطراق می‌کردند باران بهاری و باد شدید زندگی را برایشان سخت و دشوار می‌کرد، گاه لباس‌ها، پتوها و زیر اندازهایشان هم خیس می‌شده و شب را مجبور بوده‌اند با همان لباس‌ها و وسایل خیس تا صبح سر کنند. وقت حرکت باز هم زن‌ها، چادرها و وسایل را جمع کرده و بر گرده‌ی چهار پایان می‌بستند تا دوباره مسیری دیگر را بپیمایند.

مراقبت از بچه‌های خردسال و بره‌های تازه متولد شده هم به عهده زنان بوده و نیز بافتن قالی، گلیم، سیاه چادر و بارداری‌های مکرر.

به واسطه‌ی همین تلاش‌های طاقت فرساست که آنها انسان‌هایی پرتحمل، بردبار و قوی شده‌اند که از عهده‌ی هر کار سنگین و سختی بر می‌آیند. در گذشته زنان لر همپای مردانشان در نزاع‌های طایفه‌ای و یا در جنگ‌هایی علیه حاکمان حضور داشته و گاه دوشادوش مردان با حمل تفنگ

و فشنگ سوار بر اسب در میدان‌های نبرد بوده‌اند.

«قدم خیر» نمونه‌ای است از این گونه زنان لر که در شرایط ایلی و کوچ‌نشینی همراه برادرانش در مبارزه با طبیعت خشن لرستان و نزاع‌های طایفه‌ای و جنگ‌های ایلی با قدرتمندانی چون رضاشاه شرکت فعال داشته و هنگام مبارزه، به سنگرنشینان این رزم‌ها فشنگ، آب و غذا می‌رسانده که به لحاظ داشتن این توانایی‌ها جایگاه ویژه‌ای در میان طایفه و مردم به دست آورده است که نه تنها رزم آوری‌اش را ستوده‌اند بلکه به نظرشان از زیبایی خیره‌کننده‌ای هم برخوردار بوده، به طوری که اشعاری در وصف رزم‌آوری و زیبایی‌اش سروده‌اند.

در لرستان شجاعت و جنگ‌آوری و بی‌باکی دارای ارزش و اهمیت بسیار است، اگر کسی این ویژگی‌ها را دارا باشد، در نظر مردم زیبا و دوست داشتنی به نظر می‌آید هر چند که با معیارهای معمول زیبایی‌شناسی در جوامع دیگر در تناقض باشد، بیت‌هایی که در وصف قدم خیر سروده شده، حاکی از آن است که او را علاوه بر جنگ‌آوری و شجاعت زیبا هم توصیف کرده‌اند. اشعار سروده شده به این

مضمون است. آلاچیقی برایت بسازم از برگ پونه تا چشمان نازک و لطیف آفتاب نبیند، قدم خیر کفش مخملی و موحنایی، با چشمان خمارت نگاهم نکن که به آتشم کشیدی، بیت بعد از جنگ آوریش می‌گویند: قدم خیر دار می‌آید به قصد جنگ، هفت تیر آلمانی‌اش را داخل سربندش پنهان کرده و...

نازک دختری است شجاع و پرتوان که در وصف زیبایی و خصوصیاتش تصنیف‌ها ساخته‌اند به علت شجاعت و بی‌باکیش در زندگی طایفه‌ای و خانوادگی معروف شده و بر سر زبان‌ها افتاده، او یک تنه دام‌های زیادی را به چراگاه هدایت می‌کند، او سوار بر اسب با اسلحه از گله حفاظت می‌کند، نازک را در زمان جوانیش در مطب دکتر دیدم. قیافه‌ای مردانه و بسیار درشت اندام که از قدرت و توان بدنی‌اش حکایت داشت تا زیبایی و ظرافت معمول زنانه، اما توانایی‌هایش در زندگی او را در نظر مردم بسیار زیبا جلوه داده.

هر چند که «قدم خیر» صاحب نام و آوازه است، اما در لرستان کم نیستند «قدم خیر»‌های گمنامی که با مشقات و

رنج‌های زندگی در میان طایفه مرد سالار دست و پنجه نرم می‌کنند و دم بر نمی‌آورند. اینان علاوه بر وظایف مادری و همسر بودن در کارهای کشاورزی، دامداری، فرش و گلیم بافی و... تلاش و فعالیت می‌کنند.

ننی زنی جذاب با چشمانی به رنگ عسل و خنده‌ای دلنشین، از قدرت و روحیه‌ای برخوردار بود که کمتر کسی. او دختر یکی از سران ایل بود که همراه افراد ایل و تبارش در مبارزه با رژیم رضاشاه مقاومت‌ها و پایداری‌ها کردند.

پدر ننی که یکی از ملوک لرستان بود به دسیسه حکومت توسط دو سرباز فراری کشته شد. افراد ایل اجباراً به کوهستان پناه بردند و به اتفاق زن و فرزندان‌شان با رژیم مبارزه کردند. این نوع زندگی از ننی شخصیتی استوار و باتجربه و سرد و گرم چشیده ساخته بود، او در جنگ و درگیری با سربازان حکومت در کوه‌ها پسر بزرگش را آبتن بود و زمان وضع حملش، در هنگامه جنگ و گریز و تیراندازی‌های مکرر دشمن نوزاد داشت متولد می‌شد، او به تنهایی با اسب می‌تازد، تا در پناه تخته سنگی قرار گیرد و نوزادش را به دنیا آورد و خودش بند ناف بچه را روی

سنگی می‌گذارد و با سنگی دیگر آن را می‌برد و همان دم به سرعت با اسب خودش را به همراهان می‌رساند که در زیر رگبار گلوله‌های دشمن در حال پناه گرفتن در کوه و کمر هستند. ننی را همراه شوهر و برادران و بقیه افراد فامیل دستگیر می‌کنند و از لرستان به زندان قصر تهران می‌برند، در آنجا شوهر و برادر و کسان دیگرش را اعدام می‌کنند و بازماندگان را به مشهد تبعید می‌کنند. دوران تبعید و مرارت‌ها و مشقات این دوران از ننی شخصیتی قوی، استوار و محکم می‌سازد که وجودش روحیه دهنده و تسلا بخش وجود هر کسی بود که به او پناه می‌آورد. حتی هووهایش برای روحیه گرفتن به او پناه می‌آوردند. حضورش در هر شرایطی کافی بود تا اطرافیان بپذیرند که مشکلات حل خواهند شد و غصه و نگرانی بی‌مورد است، می‌گفت، کاری نکنید که غصه، غصه‌هایتان را بخورید. هر کسی که با او برخورد داشته معترف خواهد بود که یکی از زنان با روحیه، نیرومند و با صلابت لر بوده است.

دختران تازه بلوغ یافته و یا دختران خردسال باید وسیله‌ای باشند جهت «خون‌بس» برای نزاع‌های ایلی و

طایفه‌ای و بدون هیچ چون و چرایی به میان فامیل و خانواده‌ای بروند که تا دیروز از دشمنان ایل و تبارش بوده‌اند. دخترک‌های معصوم با اندام‌های تُرد و شکننده‌شان می‌روند تا وسیله‌ی پیوند دوباره طایفه‌ی قاتل و مقتول باشند و به قیمت تباه شدن آمال و آرزوهای جوانیشان صلح و صفا و آرامشی را به دو طایفه درگیر نزاع برگردانند. دختران خردسالی که همسالانشان در شهرها و مناطق دیگر، جزو اطفال محسوب می‌شوند و در پناه جامعه و خانواده دوران کودکی و فراغت را سپری می‌کنند، باید نقش زن خانگی و کدبانویی را در کنار مادر شوهر یا دیگران با شتاب بیاموزند تا بتوانند از عهده‌ی کارهای طاقت فرسای همسری و زن خانه بودن برآیند و هیچ گاه و هیچ زمانی فکر بازگشت و رها شدن از زندگی را به خود راه ندهند. منیژه دختر بچه خردسال نازک اندام هم می‌رفت تا وسیله صلح و صفای دو طایفه قرار بگیرد، او در حالی که داشت عروسی عروسک‌هایش را جشن می‌گرفت باید تن به رفتن می‌داد و می‌رفت و می‌رفت تا فرسنگ‌ها از خانه پدری و دیار دور می‌شد بدون کمترین تجربه دور زیستن از خانواده‌اش، و

تنها حامی‌اش در این راه پر فراز و نشیب، عکسی مه‌جاله شده از خانواده‌اش در دستان کوچکش بود که در طول راه ناهموار روستا دستخوش باد شد و از کفش رفت، نوحه‌روس کوچولو وقتی عکس را نیافت آن قدر گریه کرد تا از فرط خستگی به خوابی سنگین فرو رفت و وقتی بیدار شد که فرسنگ‌ها از خانه پدری دور شده بود و عکس را هم نیافت، گویی همه گذشته و خاطره و یادهايش را باد برده بود، غمی سنگین همه وجودش را فرا گرفت، به روستای داماد رسیدند صدای سُرنا و دُهل همه دشت را پر کرده بود و منیژه با بهت و حیرت از پایکوبی زنان و مردان طایفه پرسید عروسی کیه؟ به او گفتند عروسی برادرت است، با شوق وارد دسته رقصنده‌ها شد و شروع به رقص و پایکوبی نمود و در جشن نوجوانی بر باد رفته‌اش آن قدر پای کوبید تا از شدت خستگی خوابش برد و...

تهمینه دختر نوجوانی دیگر که باید می‌رفت تا وسیله خون‌بس قرار گیرد، او را هم از آغوش مادرش گرفتند و رخت عروسی پوشاندند و راهی روستایی نمودند که خانواده مقتول انتظارش را می‌کشید، در ذهن و قلب تهمینه

کوچولو چه گذشت تا راه پر از سنگلاخ و ناهموار
کوهستانی را طی کند و در مقصد چه چیزی در انتظارش
بود؟ احساسش هر چه بود مهم نبود! اصل پایان و فیصله
بخشیدن به نزاع دو طایفه بود تا از کشتار و دشمنی دست
بردارند، وجود و حضور این دختران تاوان خون ریخته
شده طایفه بود که باید پرداخت می شد، اما شاید کسی هیچ
وقت نفهمید و درک نکرد که این دختر بچه های معصوم چه
مشقات و رنج ها کشیدند تا خود را هماهنگ و همسوی
فامیل مقتول نمایند تا بتوانند در میان طایفه دوام آورند و
بچه های متعدد بزایند و بزرگ کنند و بسوزند و بسازند...

یا بگذازم چو شمع یا بکشندم به صبح

چاره همین بیش نیست، سوختن و ساختن
زیرا به این حقیقت تلخ خود عمیقاً پی برده اند که قدم در
راهی بی بازگشت نهاده اند، و آموخته اند کسی که با لباس
سفید به خانه بخت می رود باید با کفن سفید هم از آنجا
بیرون بیاید، چرا که طلاق امری مذموم و نکوهیده و
رسوایی بزرگی است. در هر متارکه و طلاق انگشت
اتهامات و سرزنش ها متوجه زن است و اوست عضو ناباب
و ناسازگار که باعث جدایی بوده و همواره با نگاه های

«سعدی»

سرزنش‌آمیز مواجه است. تحمل این جو و فضا برای هر کس آسان نیست و آنان را وای دارد سال‌های سال در کنار مردی به زندگی ادامه دهند که دلخواهشان نیست و عاری از هر گونه عشق، علاقه و خواست درویشان است.

در ترانه‌های لری که الهام گرفته از زندگی مردم لرستان است به بیتی برمی‌خوریم که حکایت از غم و اندوه زن لری دارد که علی‌رغم باورهای مردم در رابطه با تحمل زن در مقابل مشقات و رنج‌ها و سوختن و ساختن تا لحظه‌ی مرگ، خانه‌ی همسر را ترک کرده، به سوی خانه پدری می‌رود: «دی هرور تا او هرور تنگ مرو- اسپه کونه اری گِرت چی زن قرو»:- در لرستان دو کوه مرتفع هست به نام‌های «هرور» که دره‌ای پر از درختان گلابی (مرو) در وسط این دو کوه واقع شده، به ظاهر توصیف شاعر اشاره به فاصله‌ی قله‌ی کوه هرور تا پایین‌ترین قسمت دامنه‌ی کوه، یعنی دره گلابی و دوباره تا قله‌ی هرور دیگرست که به اندازه‌ی فاصله‌ی دو قله و برفی که «سپیدکوه»^۱ را پوشانده، همه و همه حکایت

۱- کوهی مرتفع و با عظمت که بر فراز شهر خرم‌آباد قرار گرفته و در فولکلور لرستان جایگاهی ویژه

از غم و اندوه زنی را دارد که خانه شوهر را رها کرده و راهی خانه‌ی پدری ست و از هم اکنون می‌داند که چه در انتظارش است.

در هنگام عروسی و سور و سماع و بیشتر در اواخر مجلس که قرار است عروس راهی منزل شوهر شود نیز خانواده داماد ابیاتی می‌خوانند تحت عنوان «سیت بیارم» (هیوله) که بیشتر برای تسکین اضطراب و دلشوره نو عروس است و گاه به دروغ اینجا [منزل جدید] را از آنجا [خانه‌ی پدری] بهتر می‌دانند و مادر شوهر را از شکر شیرین تر. اما عروس که خود از این سناریوی از پیش نوشته شده مطلع است و اجراهای مختلف آن را در اطراف خود و حتی با عروس خودش دیده، با زبان اشک اقرار به ناباوری می‌کند: «عروس مگريو- ایچه دِ اُوچه بیتره- ای هوسیره که تو داری، دِشکر شیرین تره».^۱ جدیداً شاید به عنوان اعتراض، جوانان امروزی بیت آخر را این گونه تغییر

۱- عروس گریه نکن، این منزل جدید از منزل قبلی بهتر است و این مادر شوهری که تو داری از

شکر شیرین تر است.

داده‌اند: «این مادر شوهر که تو داری از عجز و بدتر است». مادر شوهر چون معمولاً در میان طوایف و ایلات نقش کدبانو و آمرخانه را داراست وقتی دختری جوان به عنوان عروس در کنارش قرار می‌گیرد، سعی می‌کند برموز زندگی را به او بیاموزد و چون معمولاً این آموزش‌ها در فضایی خشک و نامأنوس داده می‌شود، خود به خود به مرور زمان ترس و واهمه‌ای از مادر شوهر در دل عروس جوان کاشته می‌شود و به خاطر این ترس و فضای ناشناخته است که نوعروسان در مراسم عروسی‌شان گریه می‌کنند. در لرستان بعضی از خانواده‌ها هنگام تولد دخترانشان برای آنها نام‌های «دختر بَس، خانم بَس، بَسَه، کافیه، خدا بَس» و... انتخاب می‌کنند تا شاید به میمنت این نام، پس از آن نوزاد دختر برای خانواده متولد نشود، شاید هم به سبب رنج‌ها و مشقاتی که زنان لر در طول زندگیشان متحمل می‌شوند، دوست ندارند که فرزند تازه متولد شده‌شان دختر باشد و تجربیات تلخ آنها تکرار شود، در چنین مواقعی وضعیت به گونه‌ای است که در هنگام عیادت از زن زائویی که دختر به دنیا آورده الفاظی چون: «الحمد لله!، ان شاء الله برادر تان

نمیرد! انشاءالله خودت نمیری!» به او گفته می‌شود و در واقع به زن تازه فارغ شده از بار سنگین نه ماهه سر سلامتی می‌دهند!

از سویی هر گاه فرزند پسر متولد می‌شود، خانواده از فرط شادی و شغف برای پسرانشان نام‌های: «خداداد: الله کرم، علی داد، عنایت، علی کرم، لطف الله، نور خدا و...» انتخاب می‌کنند.

دختربس دختر بچه ده ساله در یکی از روستاهای اطراف خرم‌آباد زندگی می‌کرد، پدرش را خیلی زود از دست داده بود و با مادر و خواهر و برادرانش زندگی می‌کرد. مردی همسن و سال پدرش به خواستگاری مادرش آمد، اما چون مادر دختربس قصد ازدواج نداشت، دختربس را به پیرمرد پیشنهاد کرد و او هم با شغف پذیرفت و او را به عقد و ازدواج مرد درآوردند گویی انتخاب نام دختربس برای زیادی بودن و سربار بودنش کافی نبود که او را به عقد پیرمردی درآوردند تا برای همیشه بس بودن و کافی بودن و زیادی بودن را عمیقاً احساس کند و هر لحظه که شوهرش را ببیند این معنا چون پتک بر سرش می‌کوبد

که، آخر و عاقبت و سرنوشت کسی که نباید دختر به دنیا می‌آمد غیر از این نیست و نخواهد بود.

زن، موجودی که در اعصار پیشین، از جایگاه بالا و ویژه‌ای برخوردار بود، تا به حدی که پرستش می‌شد، به پایه‌ای از حقارت رسیده و چنان سقوط کرده که تولدش باعث غم و رنج خانواده‌اش می‌شود.

در اینجا لازم است که مختصری از پیشینه‌ی زن ایرانی ذکر شود: «پرستش الهه مادر یکی از ریشه‌دارترین اعتقادات مذهبی در طول حیات بشری است که قدیمی‌تر از ظهور خدایان متعدد و قبل از تجسم خدایی در مظاهر مذکر و پدر خدایی بوده و در نخستین مراحل تمدن بشر یعنی دوران کهن سنگی گسترش یافته است... و با ظهور زراعت و اشتغال به گله‌داری نقش الهه مادر به عنوان مجسم‌کننده مظاهر بارآوری و توالد مشخص‌تر شده و نه تنها در قلمرو طبیعت و زندگی طبیعی، بلکه در حیطه‌ی مسایل زندگی انسانی چون تولد و حیات و مرگ و نیز زندگی پس از مرگ به عنوان حمایت‌کننده و برآورنده‌ی نیازهای انسان پرستش

می شد.»^۱

تثبیت قدرت زنانه در دوره گذار به مرحله‌ی کشاورزی در منطقه‌ی ایران مورد تأیید بیشتر کسانی است که در این زمینه بررسی کرده و قلم زده‌اند از جمله آن که گفته شده: «در دورانی که شاید در حدود ده هزار سال ق.م باشد، تغییراتی در وضع اقلیمی ایران پدید آمد و انسان غارنشین که برای شکار از ابزار سنگی استفاده می‌کرد، موفق به تهیه ادوات و ابزار استخوانی شد و در ضمن ظروف سفالین نیز ساخت. این ظروف، چنان که در آثار هزاره‌های بعدی مشاهده می‌شود در زندگی آن روز اهمیتی بسزا داشت و از عوامل مهم تحول و پیشرفت به شمار می‌آمد که به وسیله‌ی زنان تهیه می‌شوند... در نقوش مهرهای مربوط به هزاره‌ی چهارم ق.م که از نقاط مختلف ایران به دست آمده مشاهده می‌شود که زن به کار کوزه‌گری مشغول است. به طور کلی در جامعه‌ی ایران کهن زن وضع ممتازی داشت و صاحب قدرت فراوان بود، چنان که حفاظت آتش که کاری بسیار

مهم بود به عهده‌ی وی سپرده شده بود. استعداد و قدرت و هوش زن در انجام کارهای مفید و زنانگی و عطوفت که غریزه‌ی طبیعی او بود، سرانجام زن را صاحب نفوذ و اعتبار کرد و حتی برتر از مرد قرار داد به حدی که زمینه برای استقرار نظام مادر شاهی مهیا شد.

خاصیت زن یعنی مادر بودن و ایجاد نسل و حراست از قانون خانواده به حکم ضرورت او را به صورت یک روحانی با مقام الهی جلوه‌گر ساخت و سرانجام مظهر حیات و آفرینش و الهه مادر و باروری شد. مقام زن نزد ساکنان اصلی فلات ایران به آن حد والا بود که بعدها آریایی‌ها آن را کسب کرده و جزو سنت خود قرار دادند. در دوران هزاره‌ی پنجم ق.م بسیاری از مناطق خشک شد و سرزمین‌هایی از آب بیرون آمد و قابل کشت و زرع گردید، به مناسبت این تغییرات و عوامل طبیعی پیشرفتی در وضع زندگی مردم حاصل شد. در دوران تشکیل خانواده‌ی بزرگ واجد ارزش و اعتبار بود، زیرا تشکیل خانواده و قبیله و ارتباط آنها با یکدیگر در وضع تولید، بهبود ایجاد می‌کرد. به این جهت اصول کشاورزی بر شالوده‌ی خانواده‌ی بزرگ

پایه‌گذاری شد و زن که حافظ و نگهبان خانواده به شمار می‌آمد به جمع‌آوری حبوبات و دانه‌ها و میوه‌ها پرداخت و سعی در شناسایی نباتات و ریشه‌های گیاهان نمود و شاید ضمن این فعالیت به خواص پاره‌ای از نباتات و ریشه‌های گیاهی نیز پی‌برد که این ابداعات موجب توسعه‌ی امور کشاورزی و حفظ و حراست بیشتر از کانون خانواده گردید. به دست آمدن تعداد زیادی حلقه‌های دوک نخ ریزی که از گِل پخته شده و مهرهایی با نقوش زنانه‌ی که به ریسندگی مشغولند نشانه‌ی آنست که زنان به کار نساجی نیز اشتغال داشته‌اند.^۱

پیشرفت زن به خصوص در زمینه‌های اقتصادی براساس نقش سازنده‌ای که درباره‌ی زمین داشته، چنان بوده که توانسته مقامات دنیوی را احراز کند و به سبب این گونه شایستگی‌ها، روح ایمان و اعتقاد به مادر کبیر را در مردمان زمانه‌اش تقویت کند، به حدی که تولید و تکثیر نمادها و سمبول‌های خدایی از جنس مرد تا مدت‌ها

فراموش شده است، این است که گفته‌اند: «ابراز وجود زن در مرحله‌ی گذار، زمینه‌های اجتماعی - فرهنگی را برای استقرار نظام «زن سروری» مهیا کرده و سرانجام به احقاق حقوق زنان در این مرحله انجامیده است. آدازه‌ی کارهای قبیله و حل و فصل اختلاف‌ها و نزاع‌ها به عهده‌ی زنان محول شده و همچنین با توجه به آمیختگی امارت و روحانیت، مشاغل روحانی و دینی برای زنان مجاز شناخته شده است.»^۱

در کتاب تاریخ تمدن نوشته ویل دورانت می‌خوانیم: «زن به بزرگ‌ترین اکتشافات راه یافت و سر حاصل‌خیزی زمین را پیدا کرد، تا آن هنگام کار زن این بود که چون مرد به شکار می‌رفت، با چنگال‌های خود زمین را می‌کاوید تا مگر چیزی قابل خوردن به چنگ آورد. در استرالیا، هنگام غایب بودن مرد، زن در زمین جستجو می‌کرد و ریشه‌های خوردنی را بیرون می‌آورد، میوه‌ها و دانه‌های جنگل، عسل،

۱- شهلا لاهیجی، مهرانگیز کار، شناخت هویت زن ایرانی، تهران، انتشارات روشنگران و مطالعات

قارچ و غلات خودرو را جمع‌آوری می‌کرد.

قدیمی‌ترین نشانه‌هایی که از وجود قدرت زنانه در خاک ایران فرهنگی به دست آمده به ۶۰۰۰ سال ق.م، یعنی ۸۰۰۰ سال پیش تعلق دارد. همزمانی تقریبی این نشانه‌ها با آغاز دوران گذار به مرحله‌ی کشاورزی می‌تواند نقطه‌ی عاطفی در تحول مقام زن در سرزمین کهن ما به شمار آید. طبق تحقیق باستان‌شناسان در بهار ۱۹۴۹ میلادی آثار و بقایای پیش از تاریخ را در حفاری غار «تنگ بیده» واقع در کوه‌های بختیاری [شمال شرقی شوشتر] تشخیص دادند و بر پایه‌ی این آثار، مقام و موقعیت زن را همزمان با دورانی که انسان پیش از تاریخ در غار «تنگ بیده» می‌زیسته است، این چنین اعلام نمودند: «در آن جامعه بدوی وظیفه‌ی مخصوصی به عهده زن گذاشته شده بود، وی گذشته از آنکه نگهبان آتش و شاید مخترع و سازنده ظروف سفالین بود، می‌بایست چوبی به دست گرفته، در کوه‌ها به جستجوی ریشه‌های خوردنی نباتات یا جمع‌آوری میوه‌های وحشی بپردازد. شناسایی گیاهان و فصل رویش آنها و دانه‌هایی که می‌آوردند، نیازمند مشاهدات طولانی و مداوم بود و نهایتاً

او را به آزمایش کشت و زرع هدایت می‌کرد.

نخستین مساعی وی در باب کشاورزی در زمین‌های رسوبی انجام گرفت و در همان حال که مرد اندک پیشرفتی کرده بود، زن با کشاورزی ابتدایی خود در دوره‌ی حجر متأخر (نوسنگی) که اقامت در غار بدان دوره متعلق است، ابداعات بسیاری نمود. در نتیجه می‌بایست عدم تعادلی بین وظایف زن و مرد ایجاد شود، شاید همین امر اساس بعضی جوامع اولیه که زن در آنها بر مرد تفوق و برتری داشته، باشد. این تفوق به پایه‌ای رسیده که در میان بعضی از ملل، زن فرمانده سپاه بوده، از جمله در میان طایفه «گوتی» که ساکنان کوه‌نشین کردستان بوده‌اند.^۱

و باز هم در جایی از کتاب تاریخ تمدن نوشته ویل دورانت می‌خوانیم: «در اجتماعات اولیه قسمت اعظم ترقیات اقتصادی به دست زنان اتفاق افتاده است؛ نه به دست مردان. در طی قرن‌های متوالی که مردان دائماً با طریقه‌های کهن خود به شکار اشتغال داشتند، زن در اطراف

خیمه کشاورزی را توسعه می‌داده و هزاران هنر خانگی را ایجاد می‌کرده که هر یک روزی پایه‌ی صنایع بسیار مهمی شده است. از پنبه که به گفته‌ی یونانیان «درخت پشم» است، همین زن اولیه، نخست ریسمان و سپس پارچه را اختراع کرد و نیز زن است که به احتمال، سبب ترقی فن دوخت و دوز و نساجی و کوزه‌گری و سبدهبافی و درودگری و خانه‌سازی گردیده و هم اوست که غالب اوقات به کار تجارت می‌پرداخته است.

۳۳
کانون خانوادگی را نیز زن به وجود آورده و به تدریج نام مرد را هم در فهرست افراد خود وارد کرده و به او ادب آموخته و هنر معاشرت و آداب اجتماعی را که ملاط‌مدنیت است به او تعلیم داده.

و باز هم خالی از فایده نیست که به واژه‌ی «زبان مادری» بپردازیم تا ببینیم از کجا و از چه نشأت و ریشه گرفته. «دوزان کودکی طولانی در شاخه‌ی انسان بدین جهت است که استخوان‌های جمجمه دیرتر سخت می‌شوند تا به مغز امکان بیشتری برای رشد بدهند. قسمت اعظم پیچیدگی مغز پس از تولد انجام می‌گیرد.

آموزش‌های رفتاری و اثرات انتقال مفاهیم از طریق گفتار در این پیچیدگی نقش اساسی برعهده دارند، اتکا دراز مدت کودک به مادر و غرایز موروثی ناچیز در انسان موجب می‌شود که آدمی از اوان کودکی واکنش‌های متناسب با موقعیت‌های ویژه را از طریق مادر بیاموزد. این آموزش که به صورت انتقال تجارب از مادر به کودک صورت می‌پذیرد، پیش از هر عامل دیگر، نیازمند وسیله‌ای برای انتقال مفاهیم و در نتیجه سخن‌گویی، در حقیقت نوعی ساختار رفتاری است^۱، که در پناه دوران کودکی طولانی در تبار انسان به وجود آمده و به تدریج با گسترده‌ی محیط زندگی و پیچیده‌تر شدن روابط اجتماعی و تنوع واژگان تکامل یافته است. شاید به همین سبب است که تا امروز نیز زبان رایج در هر جامعه را «زبان مادری» می‌نامند. به هر صورت زبان به صورت عامل قدرتمندی برای انسجام جنبه‌های مختلف شبکه اجتماعی و حفظ بقای گروه و اعتلا و رشد انسان در فرآیند تکامل به کار گرفته شده و شاخص

۱- راجر فوئر و گلن ایزاک از دانشگاه او کلاهما سخن‌گویی را ساختاری صرفاً رفتاری می‌دانند.

موجودیت تبار انسان است.^۱

مطلع شدن از هویت و پیشینه‌ی زن ایرانی و باور تنزل مقام زن تا به این پایه بسیار مشکل و دور از انتظار است، باور کردنی نیست که موجودی با آن توانایی‌های اعجاب انگیزش در اعصار و قرون گذشته تا بدین جا برسد که خانواده‌اش شرمنده از این که فرزندشان دختر است، عنوانی به او دهند که سرافکنندگی‌اش را کامل کند، نظیر آنچه که اعراب جاهلی با دختران می‌کردند، در مقام قیاس شاید عمل زنده بگور کردن اعراب کاری انسانی‌تر باشد، چرا که در بدو تولد به یکباره از قید حیات خلاصش می‌کردند.

اما اینان با دادن نام‌های ناشایست به دختران آنها را در گوری به نام جامعه دفن می‌کنند که جان دادن در آن چندین سال طول می‌کشد.

نامی که در طی روز ده‌ها بار بر زبان دیگران جاری می‌شود و با هر بار گفتن، این حقیقت تلخ که تو فرزندی

۱- شهلا لاهیجی، مهرانگیزکار، شناخت هویت زن ایرانی، انتشارات روشنگران و مطالعات زن،

ناخواسته و سربار جامعه و حتی خانواده‌ی خود هستی، به او یادآوری می‌شود. دختری که مدام در اجتماع می‌آموزد که باید ساخت، باید با رخت سفید به خانه شوهر رفت و با رخت سفید بیرون آمد، باید تحمل کرد، باید به نقش پیشانی رضا داد و...

بناگاه جرقه‌ای در ذهنش می‌افتد که خرمن هستی‌اش را در آنی به خاکستر مبدل می‌کند: «خودسوزی»

یا بگدازم چو شمع، یا بکشندم به صبح

«سعدی»

چاره همین بیش نیست، سوختن و ساختن

و بدین گونه است که شخص اقدام به نکوهیده‌ترین عمل طبیعت می‌کند؛ خودکشی و بدتر از آن خودسوزی، عملی که بیشتر می‌توان گفت به منظور اعتراض است، اعتراض به خانواده، جامعه، فرهنگ و حتی اعتراض به خداوند!

در لرستان با آن میراث و پیشینه باستانی‌اش ما شاهد خودسوزی‌های وسیع زنان و دخترانی هستیم که به این وسیله خود را از قید زندگی و هر آنچه به آن تعلق دارد می‌رهانند.

در اینجا ما شاهد خودسوزی‌های اسف‌بار جوانان زیادی بودیم، آن‌هم عمدتاً به علت فقر و محرومیت و پایین بودن سطح فرهنگ و آگاهی. در لرستان به فاصله‌های کم شاهد خودسوزی زنان جوان و دختران کم‌سن و سالی هستیم که هیچ‌گاه علل و ریشه‌های آن موثرکافی و بررسی نشده است. کوه‌دشت و نورآباد دو شهری که از حیث پیشینه تاریخی در صدر شهرهای استان قرار دارند، بیشترین آمار خودسوزی را داشته‌اند، به طوری که از نظر تعداد ابتدا کوه‌دشت حائز رتبه اول بود، سپس نورآباد سبقت گرفت و بیشترین خودکشی را به شیوه‌ی خودسوزی داشت، دو شهری که از جای جای آنها توسط باستان‌شناسان، آثار باستانی و پیشرفته‌گذشتگان لر کشف شده، حال به چنان فقر اقتصادی و فرهنگی گرفتار شده‌اند که زنان و دختران سخت‌کوش آنجا از فرط استیصال دست به نابودی و تباهی جان‌های پرشور و جوانشان می‌زنند، تا شاید از بار زندگی‌های مشقت‌بار و رنج‌آورشان رهایی یابند.

«هیچ موجود زنده‌ای نمی‌تواند شادمان باشد یا حتی به زندگی ادامه دهد، مگر این که نیازهایش به حد کافی

متناسب با امکاناتش باشد. به عبارت دیگر، اگر بیش از امکاناتش بخواهد یا چیز دیگری طلب کند، به طور ممتد خواسته‌هایش سرکوب می‌شود و نمی‌تواند بدون درد و رنج کار خود را به خوبی انجام دهد. این یک واقعیت شناخته شده است که بحران‌های اقتصادی بر گرایش به خودکشی اثری تشدید کننده دارد.^۱

فقر و نداری و عدم وجود حداقل امکانات زندگی، سنت‌های دست و پاگیر این دیار، فرهنگ مرد سالارانه ایلی و طایفه‌ای، تسلط پدر، برادر و... بر زندگی دختران و زنان در تضادی شدید و آشکار با رشد پرشتاب مدرنیته، صنعت و فرهنگ ناشی از آن، عرصه را هر چه بیشتر بر جوانان تنگ کرده و جز مرگ و نیستی هیچ رهایی قابل تصویری در ذهنشان ندارند، رشد و سایط ارتباط جمعی و قرار گرفتن در جریان مسایل زندگی و فرهنگ دیگر نقاط ایران و کشورهای خارجی، تبلیغات جهانی ماهواره‌ها، ذهن دختران و زنان جوان روستایی و عشایر این منطقه را به

خود مشغول کرده، از طرفی مقاومت جامعه مرد سالار در مقابلۀ با این تغییرات و دگرگونی‌های فرهنگی، فاصله‌ی تفکر نسل جوان را از آنها روز به روز بیشتر و عمیق‌تر می‌کند، زنان و دختران لر که عمدتاً ریشه‌ی ایلاتی و طایفه‌ای دارند بیشتر و بیشتر شاهد این تضاد و فاصله‌اند.

در سنت و فرهنگ لرستان هنوز هم طلاق امری مذموم و ناپسند است و هرگاه چنین اتفاقی رخ دهد، جامعه با نگاهی شماتت بار به زن مطلقه نگاه می‌کند و اوست که زیر سؤال می‌رود و باید اتهامات ناروا را از سوی جامعه تحمل کند. گویی هم اوست که بار گناه این جدایی و متارکه را به دوش می‌کشد.

در جشن عروسی در یکی از روستاهای اطراف شهر خرم‌آباد شرکت کردم. نوای سرنا و دهل آن هم در فضای روستایی که در کوهپایه‌ای زیبا قرار داشت بسیار دلنشین و نشاط‌انگیز بود. زنان و مردان لر به رقص همراه و هماهنگ با سرنا و دهل مشغول بودند و تماشاچیان را به وجد می‌آوردند و هر لحظه جشن شادتر و گرم‌تر می‌شد. پسر جوانی در صف اول بازیگرها با دستمالی رنگی به پایکوبی و دست‌افشانی مشغول بود، کسی با اشاره به او گفت: این

پسر همان کسی است که سال گذشته نامزد عقدیش را کشت، البته با نسبت دادن اتهامات ناروا به او، چون دختر گفته بود که نمی‌خواهد با او که نامزدش است عروسی کند، می‌خواهد طلاق بگیرد و شوهر آینده دختر که تحمل این حرف را نداشته با اتهامات ناموسی او را به طرز فجیعی سلاخی و به قتل رسانده و پس از تحمل مدت کوتاهی حبس، رضایت والدین دختر را جلب می‌کند و آزاد می‌شود و حال با آن جامه‌ی قرمز رنگش، پیشاپیش دسته رقصنده‌ها شادمانه به پایکوبی مشغول است، نمی‌دانم چرا در آن لحظه رنگ پیراهنش خون را برایم تداعی کرد و صحنه‌ی جان دادن آن دختر جوان بی‌گناه را.

در لرستان کم نیستند دختران و زنانی که به وسیله‌ی نزدیک‌ترین کسانشان با نسبت دادن اتهامات ناروا به قتل می‌رسند تا شاید لکه ننگ از دامان طایفه پاک شود. شب هنگام موقع صرف شام صدای ضجه و گریه کودکان بی‌قرار از گرسنگی و تلاش مادران جوان در ساکت کردن این موجودات بی‌زبان، ولوله و همه‌هم جمعیت را دو چندان کرده بود، هر چقدر مادران در گوش کودکان می‌گفتند: «عزیزم، الان برای ما هم شام می‌آورند، آخه اول باید مردها

شام بخورند تا نوبت به ما برسد،» گوششان بدهکار نبود و بیشتر نق می زدند و غذا می خواستند، بالاخره شام آقایان تمام شد و نوبت به خانم ها و بچه ها رسید. هنگام غذا دیگر انگار هیچ کودکی در جمع حضور ندارد. تعدادی از فرط گریه و گرسنگی و خستگی در آغوش مادرانشان به خواب رفته بودند و عده ای مشغول خوردن بودند، چهره و نگاه نوعروس سلاخی شده و قیافه معصوم کودکان گرسنه به خواب رفته هر لحظه در نظرم خودنمایی می کرد و اشتهای خوردن را از من می گرفت.

در استان ما لرستان، بیشترین شمات و سرزنش ها از طرف زنان و جمع زنانِ گرد آمده در دوره های زنانه، بر علیه زنان و دختران وارد می شود و در همین جمع های زنانه است که از کاه کوه می سازند، آن هم در رابطه با هم جنسان خود و به قولی کوس رسوایی زنان در این جاها زده می شود و در واقع زنان علیه زنان هستند و مصداق «از ماست که برماست»، که این هم به جامعه مرد سالار این دیار قوت و نیرو می بخشد.

هنوز جامعه لر با معضل چند همسری دست به گریبان است و هنوز هم زنانی هستند که به علت فقر اقتصادی و

فرهنگی حاضرند همسر مردانی شوند که دارای زن و فرزند هستند. زنان لر، به ویژه زنانی که در جامعه ایلاتی زندگی می‌کنند، با مصائب و مشکلات زیادی دست به گریبان هستند و به همین جهت در سال‌های اخیر آمار خودکشی و عمدتاً خودسوزی در این استان بالا رفته و جلب توجه کرده است. زنان و دخترانی که خودسوزیشان اعتراضی است آتشین به شرایط موجود، کوره راهی ست برای اثبات وجود هستی‌ای که نادیده انگاشته شده، بنا به گفته‌ی دورکیم در کتاب خودکشی: «اشخاصی دست به خودکشی می‌زنند که آینده‌شان به طور بی‌رحمانه مسدود شده و احساساتشان به شدت با نظامات و قواعد آزار دهنده سرکوب شده است.»

خودسوزی در برخی نقاط دنیا با انگیزه‌ی اعتراض به شرایط سیاسی - اجتماعی موجود صورت می‌گیرد، فرد برای اعتراض و احقاق حق جمعی یا فردی، قسمتی از بدن خود را به صورت سطحی می‌سوزاند تا از این طریق در جامعه حساسیت ایجاد کند و موجب جلب حمایت سازمان‌های حقوق بشر شود. اما در لرستان خودسوزی با نوعی خود آزاری و اعمال خشونت نسبت به خود صورت می‌گیرد.

«خرم آباد، بیمارستان شهدای عشایر، بخش سوانج و سوختگی،

پاییز ۱۳۸۵»

درب ورودی بیمارستان مملو از جمعیت و ازدحام
افرادی بود که هر کدام با تلاش و زحمت زیاد سعی در
داخل شدن به صحن بیمارستان را داشتند تا به خیال خود
فریادرس عزیزان آسیب دیده شان باشند. من هم در کمال
ناامیدی خودم را به آن توده فشرده انسانی رساندم که با
هیاهو و سروصدا بدون این که شنونده ای داشته باشند فریاد
زنان می خواستند درب آهنی بیمارستان را بگشایند و خود
را به آن طرف میله های آهنی برسانند. هر لحظه به فشار و
فریادهایشان اضافه می شد. من که حالا به میان آنها رسیده
بودم با موج جمعیت و قدرت و فشارشان، گاه به عقب و گاه
به میان آنها رانده می شدم و به شدت احساس خفگی و
تنگنا می کردم و حالا تلاش می کردم بلکه بتوانم از این حلقه
به هم فشرده رها شوم، به هر زحمت و مشقتی بود خودم را
از درون مردم بیرون کشیدم و با نفسی عمیق به کناری رفتم.

دیگر از ورودی بیمارستان خیلی دور شده بودم و خیال هم نداشتم که دوباره شانس را برای داخل شدن امتحان کنم، مستأصل و درمانده موج جمعیت را نظاره می‌کردم که کسی از داخل بیمارستان به یکی از آشنایان گیر افتاده‌اش در میان جمعیت، با ایما و اشاره فهماند که از درب اورژانس وارد شود، او راه افتاد و من هم آرام به دنبالش وارد بخش تخصصی و اورژانس شدم، راهرویی طویل که به درب کوچکی منتهی می‌شد و از آنجا می‌توانستم وارد صحن بیمارستان شوم، بعد از معطلی، فردی که ظاهراً کلیددار آنجا بود آمد، من با ادب و به آرامی گفتم: من با خانم فلانی مسئول بخش سوانح و سوختگی کار دارم، لطفاً در را باز کنید! با صدایی که بیشتر به فریاد شبیه بود گفت: چه کار داری؟ گفتم: در رابطه با بیماران بستری یا به عبارتی «خودسوخته» به اینجا آمده‌ام و قرار است آنها را ملاقات کنم و گفتگویی داشته باشم، با غرولندی زمزمه‌وار از این که چقدر کار طاقت فرسایی دارد و هیچ کس هم نمی‌فهمد بالاخره درب کوچک منتهی به صحن بیمارستان را گشود و من ناباورانه و با خوشحالی قدم به فضای بیمارستان

گذاشتم، در همان حال با خود اندیشیدم که چقدر مضحک و بی‌معناست این شادی، دارم به دیدن دختران و زنانی می‌روم که از درد و سوزش تن سوخته‌شان در رنج و عذابند، با خود زمزمه می‌کردم و قدم برمی‌داشتم، چه زندگی‌ها که تباه نشده و چه قلب‌های جوانی که نسوخته، آن‌هم به چه جرمی و چه گناهی و چرا؟

چه کسی پاسخگوی آن همه آرزوی سوخته است؟

بعد از کلی پرس و جو بالاخره به ساختمان بخش سوانح سوختگی رسیدم، با وجود تازه ساز بودن ساختمان انگار که غم و اندوهی به عظمت سپیدکوه بر آن نشسته بود. مسئولین مربوط در بخش نبودند و من حدود ۱ ساعت در آن فضای غم‌انگیز پرسه زدم، صدای ضجه دختری جوان که پوست‌های سوخته تنش را پرستاران با بُرس مخصوص می‌کنند از درز پنجره‌ها به بیرون می‌دوید و به سرعت خود را به بدنه سپیدکوه می‌رساند، سپیدکوه هم چنان ایستاده و نظاره‌گر این فریادهای بی‌فریادرس بود. از فرط اندوه و استیصال نگاهم به قله سپیدکوه بود، می‌گفتم: «اسپی کو سر

بَچَمو! و ببین! تو در اوج غرور و سربلندی هستی و دختران دشت هایت چه به روزشمار آمده که وجود نازنینشان را به دست خود در شعله های آتش می سوزانند و خاکستر می کنند. سپیدکوه که مأمن و مأوای آهوان سیاه چشم و زیباست، چرا پشت و پناه دختران و زنان لر نیست که در میان شعله های آتش خود افروخته می سوزند و خاکستر می شوند؟ «کمره سی» را دیدم (بیمارستان در دامنه اش جای دارد) که از سر تا به دامن پوشیده در مخمل سیاه بود، در آن لحظه چقدر رنگ کوه برایم تسکین دهنده بود. گویی از غم سوختن دختران دشت هایش به عزا نشسته و سیاه پوش شده.

قدم زنان در انتظار مسئولان بخش سوانح و سوختگی بودم. سرمای گزنده ی پاییزی هم بر شدت فاجعه می افزود و هر لحظه نفسم را تنگ تر می کرد. زنی تنها بر سکوی سرد و نمناک محوطه نشسته و با غمی بزرگ در چشم هایش خیره به پنجره ی یکی از اطاق های بیمارستان می نگریست؛

قلبم از نگاهش لرزید، آرام آرام جلو رفتم و در کنارش ایستادم، از سردی هوا گفتم و این که چقدر انتظار خسته کننده است. بالحنی آرام و حزن آلود گفتم: تو هم بنشین! در کنارش روی سنگ سرد و مرطوب نشستم، شروع کرد به صحبت کردن، از هر دری سخن می گفت و من جرات نداشتم از اندوه بزرگش سؤال کنم. تا اینکه صحبت را به اینجا کشاند: برادرم همراه زن و بچه هایش در آتش سوخته اند. با حیرت گفتم: چرا دسته جمعی؟ مگر چه اتفاقی افتاده؟

داستانی تعریف کرد که با واقعیت خیلی فاصله داشت و قابل باور نبود. در کمال ناتوانی و ناامیدی سعی کردم غم بزرگش را تسلی دهم، اما هر چه بیشتر حرف می زدم، احساس می کردم بی فایده است و نتیجه ای ندارد، بالاخره بعد از دلداری های بی نتیجه ام با سکوتی نه از جنس سکوت او بلکه از روی استیصال به درب ورودی بخش خیره شدم. همچنان زمان می گذشت و ذره ذره ی وجودم را در اندوهی بیکران فرو می برد تا بالاخره مسئولین سوانح و سوختگی آمدند، من متعجب و ناباور با دخترکی ظریف و محبوب

روبرو شدم که مسئول بخش راهنمایی و همکاری با من شده بود. به اتفاق وارد بخش شدیم. از همان دقایق اولیه‌ی ورود به بخش، بی‌هیچ کلامی می‌شد رنگ مصیبت را شناخت. دختر بچه‌ی دوازده، سی‌و‌سه ساله‌ای با تلفن بخش مشغول صحبت بود. سوختگی در جای جای صورتش پیدا بود و چهره معصوم و بچه‌گانه‌اش در پس زخم‌ها پنهان، چنان که نگاه هر رهگذری را به خود خیره می‌کرد. مسئول بخش آماده پاسخگویی به سؤالات، در کنارم نشست، اما حواسم متوجه رفت و آمد زنان سوخته‌ای بود که زمانی زیبا بودند و حالا نگاه کردن به آنها ساده نبود که از نگاه حیرت زده‌ی بیننده متوجه می‌شدند که چه به روزشان آمده. به دیدن زن بسیار جوانی رفتم که خودسوزی کرده بود، با دیدن چهره و دست‌های خوش‌تراش سوخته‌اش، گویی نیرویی مرا به عقب می‌راند تا از آمیخته شدن در آن فضا بگریزم، اما برق نگاه آن چشم‌های مشتاق مانع از برگشتنم شد، به زحمت جلو رفتم تا کنار تختش رسیدم. خنده‌ی شیرین و دلنشینش با وجود سوختگی شدید صورتش، نشان از جوانی و نشاط قدیم داشت. بعد از احوال‌پرسی از

او خواستم برایم بگویند که چرا دست به این کار زده؟ گفت: همسرم در حضور صاحب خانه مان مرا با کمر بند کتک زد و من هم عصبانی شدم. اصرار کردم قضیه را کامل تعریف کند. گفت: نمی دانم چه کسی شیشه پنجره اتاقمان را شکسته بود که شوهرم با اصرار می گفت تو خودت آن را شکسته ای و وقتی من انکار کردم مرا به باد کتک گرفت که چرا دروغ می گویی کار خودت بوده، من هم در آن لحظه به شدت ناراحت و عصبی بودم به خصوص که می دیدم کسی شاهد کتک خوردنم است، با حالی پریشان و آزرده به منزل پدرم پناه بردم و شب تا صبح از فرط نگرانی، تحقیر و پریشانی نتوانستم بخوابم، فردایش شوهرم به منزل همسایه مان می رود و می گویند طلاهای همسرم را که پیش شما امانت گذاشته بود پس بدهید، وقتی از این جریان خبردار شدم به منزل همسایه مان رفتم و مانع از این کار شدم. چون منزل ما با همسایه مان مشترک بود و در یک حیاط، سری هم به اتاق خودمان زدیم، که دیدم شوهرم با پسر خاله اش در اتاق نشسته، با تشنج و عصبانیت گفتم: مگر به من نگفته بودی که پدر و مادر و اقوام را نباید به خانه

راه بدهی، آن وقت فامیل خودت روز و شب اینجاست؟
فریاد زد که: این شرط برای توست نه برای من، فامیل تو
حق آمدن به اینجا را ندارند ولی فامیل من باید بیایند. من که
از صحبت‌ها و فحاشی‌هایش به ستوه آمده بودم، چنان از
خود بی خود شدم که در کمال ناباوری یک کشیده محکم به
صورتش زدم و درست در همان لحظه انگار که از خوابی
سنگین بیدار شده باشم به خودم آمدم ولی دیگر کار از کار
گذشته بود و فاجعه اتفاق افتاده بود و کاری نمی‌شد کرد،
هنوز هم نمی‌دانم در آن لحظه چه اتفاقی افتاد که من
توانستم به شوهرم سیلی بزنم. سریعاً و با حالتی عصبی
خودم را به آشپزخانه رساندم، درب را از داخل بستم،
رگلاتور گاز را خارج کردم، پیچ کپسول را تا انتها باز کردم و
گاز که خارج می‌شد خودم را در معرض آن قرار دادم،
دست‌ها و تمام بدنم را به گاز آغشته کردم و صبر کردم تا
فضای آشپزخانه از گاز پر شود، در این حین همسایه‌ها
پشت در تجمع کرده و از من می‌خواستند که فندک نزنم اما
من لحظه به لحظه مُصرتر می‌شدم و در آن دقایق هیچ چاره
و راه حل بهتری برای زندگیم نمی‌شناختم، چشم‌هایم را

بستم و فندک را روشن کردم. دست‌هایم شعله‌ور شدند، بعد پاهایم و همه تن و صورتم، دیگر هیچ نفهمیدم تا در بیمارستان به هوش آمدم و شنیدم که در اثر انفجار مابقی گاز داخل کپسول و آتش سوزی شدید تمام وسایل منزل در آتش سوخته‌اند و چند تن از همسایه‌ها هم آسیب دیده‌اند، حالا هم پشیمانم چرا که درد و زجر و رنج‌هایم بیشتر شده است و اگر هم زنده بمانم دست‌هایم دیگر مثل گذشته نخواهد بود. با تأسفی فراوان از او جدا شدم و بیمارستان را ترک کردم. روز بعد برای دیدن زن خود سوخته‌ی دیگری که از یکی از روستاهای چگنی (از اطراف خرم‌آباد) آورده بودند به بیمارستان شهدای عشایر رفتم. بیمار خود سوخته دختری هیجده ساله بود که شش ماه بعد از ازدواج خود را به آتش کشیده بود، اقوام شوهرش در اتاق، جلوی پنجره جمع شده بودند و هر کدام چیزی می‌گفتند و اظهار نظری می‌کردند. نو عروس جوان در آن لباس و روسری صورتی مخصوص بیمارستان مرا به یاد لباس عروسیش انداخت، بی‌اختیار گفتم: «چه دختر ناز و قشنگی هستی تو»، آخر صورتش از شعله‌های آتش درامان مانده بود، برای همین

باورم نشد که سوخته است، دست‌ها و پاهایش را از زیر پتو دیدم که به شکل وحشتناکی سوخته بودند اما پنهان بود و فقط صورت جوان و با نشاط و شادایش دیده می‌شد. چشم‌های کشیده‌اش، چشمان آهوان وحشی بود. وقتی با او صحبت کردم با مقاومتی زیاد سعی در پنهان کردن دلیل خودسوزیش داشت. من هم عجله‌ای نداشتم، لحظه‌ای کنارش نشستم، با او از هر دری سخن گفتم، آن هم به لری، از این که می‌دید من هم لر هستم قدری اعتماد کرد. از وضعیت تحصیلی‌اش پرسیدم، گفت دیپلمه است و تازه عروس، شوهرش تا کلاس دوم راهنمایی درس خوانده و راننده ماشینی است که پدرش برایش خریده و اینکه ساکن یکی از بخش‌های خرم‌آباد است که بعد از ازدواج به این روستا آمده، در حالی که به وسیله اقوام همسرش دوره شده بود از بیان حقیقت و جریان خودسوزیش طفره می‌رفت و با زبان بی‌زبانی می‌گفت که در این فضا و جو نمی‌تواند از خودسوزیش حرفی بزند، این را از نگاهش فهمیدم. فقط در لحظه‌ای که آنها حواسشان به صحبت‌های خودشان بود، از او پرسیدم: خوب، نمی‌خواهی بگویی چرا خودت را به

آتش کشیدی؟ در حالی که لبانش از بغض می لرزید گفت:
«آخر من کودکی سختی داشته‌ام، با فقر و بی‌چیزی و
مصیبت بزرگ شدم و از سر فقر و نداری مرا شوهر دادند.
فامیل شوهرم وضع زندگی‌شان از ما بهتر بود و دیشته‌شان به
دهنشان می‌رسید و مثل ما نبودند، به دلیل همین اختلاف در
زندگی‌مان من...» زن عموی همسرش به سرعت خود را به
ما رساند و به بهانه کمک به او همانجا نشست و به دهان
عروس جوان چشم دوخت و گفت و گوی ما ناتمام ماند.
زن جوان در حضور فامیل شوهرش گفت علت را نمی‌گویم
و دوست ندارم درباره آن صحبت کنم، گفتم چطور خودت
را سوزاندی؟ گفت: پیت نفت را روی خودم خالی کردم و
کبریت کشیدم و دیگر چیزی نفهمیدم غمگین و پریشان او
را ترک کردم.

روز بعد به بالین زن جوان دیگری رفتم که حدود بیست
و دو ساله بود از اهالی نورآباد لرستان، صورتش کاملاً سالم
اما پاهایش به شدت سوخته، به محض ورودم با نشاطی
کودکانه پذیرایم شد، دست دادیم و احوال پرسیدیم و
قبل از اینکه به او پیشنهاد صحبت بدهم خودش داوطلبانه

به فارسی شروع به حرف زدن کرد. هر چقدر تلاش کردم به او بقبولانم که فارس زبان نیستم تالری صحبت کند حریفش نشدم، شاید باورش نمی شد که لر باشم، به طرز ناشیانه ای به فارسی برایم گفتم: خانم ما بسیار فقیریم و بی چیز، شوهرم هم کارگر است. پرسیدم: کارگر چه و کجا؟ گفتم: والله نمی دانم، تا کلاس سوم راهنمایی درس خوانده ام ولی شوهرم بی سواد است و پسر کوچک سه چهار ساله ای دارم. از برخوردش این طور احساس کردم که گویی بیمارستان خیلی از خانه اش بهتر است، حداقل غذا و اتاقی گرم دارد و همین احساس بیشتر مرا غمگین می کرد. در حالی که پاهایش به شدت سوخته بودند خیلی شادمانه می خندید و به نظر می رسید احساس امنیت و آسایش می کند. همراهش زنی بود که می گفت جاری اوست. زن جوان خود سوخته با ایما و اشاره فهماند که حرف هایش را نمی تواند بگوید و بلافاصله متوجه شدم که او هم علت خود سوزش را در حضور اقوام همسرش نخواهد گفت. اما شنیدن از فقر و نداریش آن هم، آن طور که خودش می گفت برایم کافی بود تا بدانم چرا از زندگی به تنگ آمده و

قصد نابودی خود را داشته. افسرده از اتاقش بیرون آمدم. روز بعد به بیمارستان رفتم و بنا به توصیه مسئول بخش پشت درب ورودی حمامی که افراد سوخته را در آن می‌شستند یا به عبارتی برای کندن پوست‌های سوخته و مرده به بدنشان برس می‌کشیدند به انتظار ایستادم تا کسی را که جدیداً در اثر خود سوزی به بیمارستان آورده بودند ببینم. لحظات و دقایق نفس‌گیری را تجربه کردم، فریاد و ضجه بیماران داخل حمام فضای بخش را پر کرده بود، گویی آنجا شکنجه گاهی بود که افراد باید آن را از سر بگذرانند تا شاید اقرار کنند که فقر و تهیدستی، کتک و فحاشی شوهر، هوو، زورگویی‌های پدر، برادر، عمو و... بر این شکنجه‌ها ترجیح دارد. نمی‌دانم چند وقت در این حال به سر بردم، تا بالاخره مسئول مربوطه به من اشاره کرد که فرد مورد نظر حمامش به اتمام رسیده و می‌توانی با او صحبت کنی، درب مخصوص حمام باز شد و زنی جوان و درشت هیکل با چشمانی به اشک نشسته و ترسیده از سوزش پوست‌های کنده شده‌ی بدنش رو برویم نشست، منظره‌ی موهای تراشیده و حوله‌ی پیچیده به دورش نشانی از سوختگی وسیع بود. با نگاهی غمگین و پر از حُجب

سلام کرد و بدون هیچ واژه و ملاحظه‌ای شروع به صحبت کرد و گفت: خانم شوهرم آدم بدی نیست، در محل کار و بین اهل محل همه از خوبی‌اش می‌گویند، فقط نمی‌دانم چرا با من رفتارش طوری بود که مرا از زندگی سیر کرد و دیگر تاب نیاوردم و خودم را به این روز نشاندم که زجر و عذابم چند برابر شود، پرسیدم، مگر شوهرت رفتارش با تو چگونه بود که تا به این حد اذیت شدی و تحملت را از دست دادی؟ گفت: خانم شوهرم می‌گفت که تو حق نداری پایت را از خانه بیرون بگذاری و من دائماً باید در چهار دیواری خانه می‌ماندم تا شاید چطور بشود که در هفته یکبار همراه خودش مرا بیرون ببرد و خرید کنیم، فامیل و اقوام من حق آمدن به خانه‌مان را نداشتند، چون او اجازه نمی‌داد، به تدریج خانه برایم حکم زندان را پیدا کرد و هیچ راه نجاتی از این زندان برایم وجود نداشت. خانه پدری هم نمی‌توانستم بروم، می‌گفتند: شوهرت مرد محترمی است، سعی کن با او بسازی، خوب حالا خودتان قضاوت کنید، من چگونه می‌توانستم یک عمر با این شرایط بسازم؟ تنها چاره‌ام این بود که خودم را از این زندگی و وضع نجات دهم. من تازه بیست و پنج سال دارم، چند سال

دیگر می‌بایست این وضعیت را تاب بیاورم؟ ای کاش می‌مُردم، باور کنید متأسفم که هنوز زنده‌ام. از تحصیلات شوهرش پرسیدم، گفت: فوق دیپلم است و تدریس می‌کند، آدم مؤمن و با خدایی ست، اما نمی‌دانم چرا از خدایش نمی‌ترسد و این طور مرا زجر می‌دهد.

غم و اندوه نشسته در چشمان نجیب آن زن قلبم را می‌فشرد و سعی می‌کردم نگاهم را از آن چشمان که قصه گوی رنج و بدبختی زندگی‌اش بود بدزدم. به یاد عبارتی از «دورکیم» در باب خودکشی افتادم: «اشخاصی دست به خودکشی می‌زنند که آینده‌شان به طور بی‌رحمانه مسدود شده و احساساتشان به شدت با نظامات و قواعد آزار دهنده سرکوب شده است.» هوا به شدت گرفته و دلتنگ بود. برف ریز و آرامی که از لحظاتی پیش باریدن گرفته بود همچنان می‌بارید، مه غلیظ و سیاهی قله‌های «سپیدکوه» و «کمره‌سی» را در خود فرو برده بود، بی‌اختیار به یاد دختران و زنان سوخته «نورآباد» و «کوه‌دشت» افتادم و انگار تک تکشان با نگاه‌هایی درمانده به من خیره شده بودند و مرا بیشتر در غم زندگی‌های سوخته‌شان فرو می‌بردند.

با خود می‌گفتم یعنی «ایران» زن بیست و چهار ساله که اعتیاد همسر و نابسامانی زندگی‌اش او را به ورطه‌ی نابودی کشاند و خود را به آتش کشید، همین قدر درمانده شده بود؟ به یاد «مرضیه» زن جوان بیست و یکساله می‌افتم که با وجود داشتن دختری کوچک، از فرط اذیت و آزار همسرش به تنگ آمد و خود را به شعله‌های آتش خود افروخته سپرد، یا «سمیه» آن دختر بچه‌ی پانزده ساله که با تهمت دزدیدن بیست هزار تومان، خود را به کشتن داد، اما بعد از مرگش مشخص شد که کار برادرش بوده و «سمیه» بیست ساله که مرگ را جایگزین عشقش کرد، چون خانواده‌اش با ازدواج او مخالف بودند، «طلابانو» جوان هفده ساله که نابسامانی‌های اقتصادی و فقر شدید خانواده‌ی او را به ورطه‌ی مرگ و نابودی کشاند، «الهه» دختر بیست و دو ساله که خود را در شعله‌های خود افروخته سوزاند و نتوانست به زندگی طاقت فرسای پسر از رنج و فقر و اختلاف ادامه دهد، «فریده» دختر نوزده ساله که نتوانست نامزد تحمیلی را تاب آورد و به جان خود آتش کشید. «اکرم»، دختر بچه چهارده ساله که به علت سنت‌ها و

فرهنگ منطقه نتوانست با پسر دلخواهش ازدواج کند، قلب ناکام جوانش را به آتش کشید. «پروانه» بیست و یکساله که اعتیاد همسرش تحمل زندگی را از او گرفت، «شاه زنان»، زن چهل ساله که از اعتیاد همسرش به ستوه آمده بود، تاب نیاورد. «اله» دختر جوان شانزده ساله که به اجبار او را به مردی داده بودند که دوستش نداشت، تنها راه رهایی را در جان دادن در شعله‌های آتش دید.

«شکوفه» جوان هفده ساله که بدون توجه به خواست و اراده‌اش و با فشار خانواده به عقد و ازدواج مردی همسن پدرش درآمد و خاکسترش بر باد رفت.

«تاج دولت»، هجده ساله که علیرغم میل و خواسته‌اش به اجبار شوهر دادند، «اله» هفده ساله که به علت اختلافات خانوادگی و جو ناآرام و متشنج محل زندگی در میان آتش خود افروخته سوخت.

«وجیهه» هفده ساله هم که تحمل زندگی پر از اختلاف و نزاع را نداشت، خود را به آتش کشید، «صفیه» بیست و سه ساله به علت نازا بودن و تحقیر و کنایه‌های اطرافیان از این ناتوانی دست به خودکشی زد. «فروزان»، جوان نوزده ساله

با وجود داشتن پسری کوچک از فرط استیصال از اعتیاد همسرش خود را به شعله‌های آتش سپرد، «پریوش»، دختر نوزده ساله، عدم موفقیتش در کنکور او را به کام آتش افکند. «اشرف»، دختر جوان هفده ساله به علت مخالفت خانواده‌اش با ازدواج او با پسر دلخواهش خودکشی کرد و به زندگی‌اش پایان داد و...

گل آفتاب دختری هیجده ساله که بنا به گفته همسر هشتاد ساله‌اش بی‌خود و بی‌جهت دیوانه شده بود، در اطاق مخصوص بیماران بستری بود و مرتباً موهای سرش را می‌کند و جیغ می‌کشید، وقتی دکتر برای معاینه‌اش به اطاق آمد و شوهر دختر را دید با عصبانیت او را از اطاق گل آفتاب بیرون کرد و گفت تا پایان مداوای بیمار حق نداری به دیدنش بیایی. پیرمرد به روستا رفت و روز به روز حال دختر بهتر و بهتر می‌شد تا که پس از دو هفته هیچ نشانی از پریشانی احوال گل آفتاب دیده نشد اقوام او وقتی از بهبودی مریضشان مطلع شدند از دکتر تقاضای ترخیص او را داشتند و اینکه نسخه او را بنویسد تا با داروهایش او را به روستا ببرند، دکتر گفت: هیچ دارویی ندارد و در طول این

مدت حتی یک قرص هم به او نداده و تنها دارویش متارکه با آن پیرمرد است، پدر دختر با تعجب از گفته دکتر گفت: شوهرش وضع مالی خوبی دارد و از لحاظ خورد و خوراک هیچ کمی و کسری برایش نگذاشته دیگر دلیلی برای جدایی آنها وجود ندارد. گل آفتاب را با خودشان به روستا بردند و پس از مدتها شنیدیم گل آفتاب با خوردن سم گیاهی خودش را کشت.

از پوران بگویم، زنی با چشمانی سیاه و درخشان و چهره‌ای نمکین با نگاه و خنده‌ای دلنشین و شیرین از تلاش و سعی‌اش برای نگاه داشتن زندگی و کاشانه‌اش تا شاید بتواند پس از سال‌ها رنج و زحمت به سعادت و خوشبختی خیالی‌اش برسد، آن هم در آن فضای خشن و خالی از احساس خانوادگی و شوهری که شاید هیچ وقت امیال و احساسات و خواسته‌های او را نفهمید و درک نکرد، پوران اشعار زیادی حفظ بود و می‌خواند و دارای احساسات لطیفی که در طی سالیان زندگی مشترکش بارها و بارها سرکوب شده و همه وجودش گورستانی بود از آرزوها و خواسته‌های برآورده نشده، به ناگهان شاهد خودسوزی و

نابودی آن همه ذوق و نشاط زندگی می شویم.

موهای بلوند و چهره معصوم آرزو را هنوز به یاد دارم،
دختری زیبا و جذاب با اندامی بسیار شکیل، با داشتن
دختری شیرین و کوچولو خود را به آتش کشید و خیلی زود
و سریع از دست رفت، بدون آن که حداقل توضیحی یا
حرفی در رابطه با رنج بزرگش در زندگی زناشویی برای
پدر و مادرش گفته باشد. البته چه حرف و توضیحی
واضح تر از این که کسی خودش را به آتش خود افروخته
بسپارد و جان شیرینش را خاکستر کند.

۶۲

فریا، زنی با چشمانی نجیب و مهربان پس از سال‌ها
زندگی مشترک با همسرش و با داشتن چندین فرزند بر جان
خود آتش کشید و از دست رفت بی آنکه کسی از درد و غم
بزرگش آگاه شود و...

طبق آمار داده شده از کتاب «بررسی و عوامل خودکشی
در استان لرستان حوزه معاونت سیاسی امنیتی استانداری»
در طی سال‌های (۶۵-۶۹) اگر خودکشی‌های اتفاق افتاده را
نسبت به جمعیت استان لرستان محاسبه نمایم مشاهده
می‌شود که:

۱- شهرستان نورآباد در مقابل هر ۴۴۹۷ نفر یک مورد

خودکشی داشته (مقام اول)

۲- شهرستان کوهدشت در مقابل هر ۵۵۶۶ نفر یک

مورد خودکشی داشته (مقاوم دوم)

۳- شهرستان خرم آباد در مقابل هر ۶۳۳۵ نفر یک مورد

خودکشی داشته (مقاوم سوم)

۴- شهرستان بروجرد در مقابل هر ۸۴۵۷ نفر یک مورد

خودکشی داشته (مقاوم چهارم)

۵- شهرستان دورود در مقابل هر ۱۲۹۲۳ نفر یک مورد

خودکشی داشته (مقاوم پنجم)

۶- شهرستان الیگودرز در مقابل هر ۱۵۶۴۳ نفر یک

مورد خودکشی داشته (مقاوم آخر)

قابل تأمل است که میزان خودکشی در بین زنان بیشتر از مردان است و نحوه خودکشی در بین زنان و مردان متفاوت است، به طوری که زنان بیشتر به شکل خودسوزی بوده است.

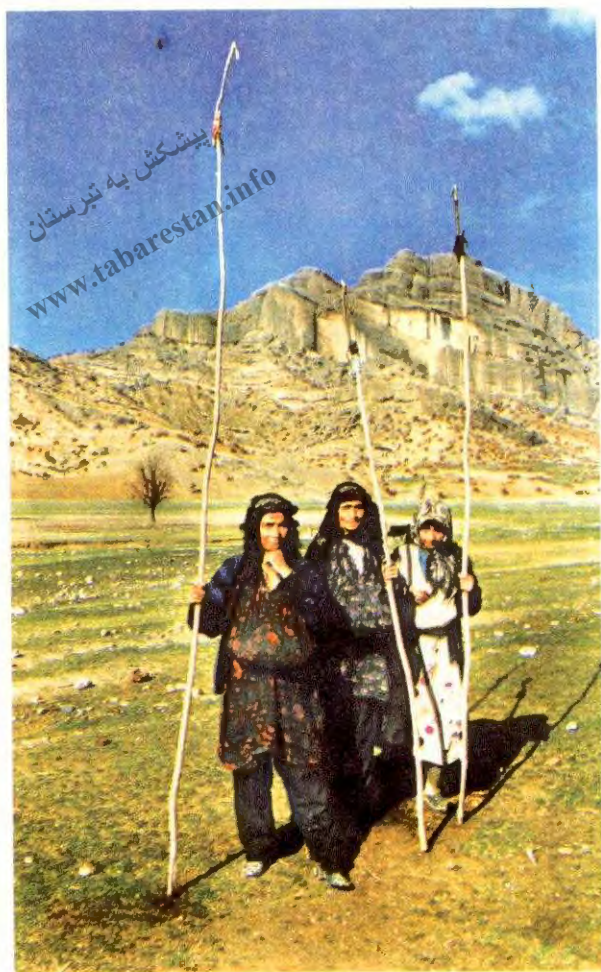
طبق آمار ارائه شده از کتاب خودکشی (انجمن جامعه‌شناسی ایران) ۵۰٪ خودسوزی‌های ارجاع شده به مرکز سوانح سوختگی اصفهان مربوط به استان لرستان بوده است.

چه کسی پاسخ گوی این مرگ‌های فجیع و ویرانگر است؟ آیا قوانین و سنت‌ها و باورهای جامعه بشری می‌تواند مسئولیت آن را به عهده گیرد؟ مسلماً رسیدگی به این امر مستلزم کنکاش دقیق و برنامهریزی مسئولانه است تا در مناطق محرومی چون لرستان ریشه‌های آن را شناسایی کرد و به مدد و یاری جوانان این دیار شتافت.

به نظر دورکیم امور جامعوی اموری هستند که در بیرون از حوزه فرد یا کنش‌گر قرار دارند و به طور جبری به وی تحمیل می‌شوند. این امور توسط نیروهای جمعی پدید می‌آیند و فرد در آنها دخالتی ندارد. در حالی که ظاهراً آنها قابل دیده‌وری نیستند. امور جامعوی مانند «اشیاء» هستند و باید آنها را به گونه تجربی تحت بررسی قرار داد و نه به طور تلقی (رتیسر، ۱۹۸۸: ص ۷۸). امور جامعوی را تنها از راه عقل یا از طریق اندیشه نمی‌توان نتیجه گرفت، بلکه برای درک و فهم آنها باید تاریخ و جامعه را مطالعه کرد، تا اثرات آن را دریافت و سرشت آنها را شناخت.^۱



پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info



پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info



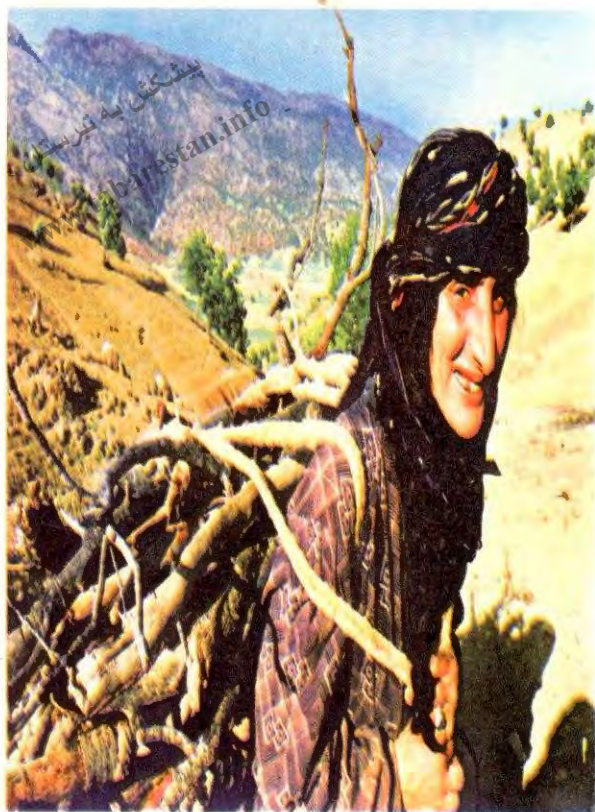
پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info



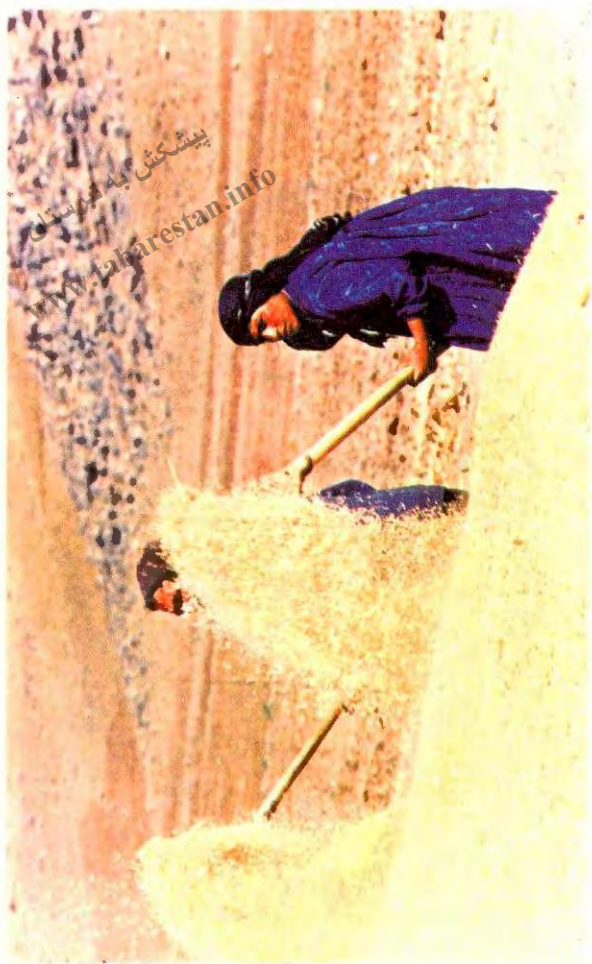
پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info



پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info



پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info



پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

پیشکش به نیرستان
www.tabarestan.info

